

در زمستان سرد می خوانیم

- ۲ سردِ دوست داشتنی
- ۳ سلام
- ۴ شاهین
- ۶ چیک چیک
- ۸ کبوتر نادان
- ۱۰ جایزه مال کیست؟
- ۱۴ معامله‌ی پرسود
- ۱۷ بدن من
- ۱۸ چیستان
- ۱۹ معمای گل واقعی
- ۲۲ لطیف مثل لطیفه
- ۲۳ زنگ تفریح
- ۲۴ پاسخ چیستان و معما

سردِ دوست داشتنی

سلام! فصل زمستان آمد! فصل سردِ دوست داشتنی! فصل زمستان فصل برف و شادی است. می‌پرسید: «چرا فصل شادی؟» برای این که دانه‌های سفید برف که ما بچه‌ها با آن‌ها آدم‌برفی درست می‌کنیم، مثل یک گنج هستند. این برف‌ها در زمستان در همه‌جا می‌بارند و روی زمین و کوه‌ها را می‌پوشانند. وقتی فصل بهار رسید و هوا کم‌کم گرم شد، این برف‌ها آب می‌شوند و ما می‌توانیم در تابستان که هوا خیلی گرم می‌شود، از آن آب‌ها استفاده کنیم. پس خدا را شکر می‌کنیم که در زمستان برف را از آسمان برای ما می‌فرستد تا در تابستان تشنه و بی‌آب نمانیم. راستی وقتی برف بازی می‌کنید، لباس مناسب بپوشید تا سرما نخورید.

«قاصدک»

سلام

سلام سلام، صدقا سلام

دوستِ قشنگِ من سلام

سلام سلام، خوش آمدی

چه دوست خوبی هستی که

به من دوباره سر زدی

به آسمان، صدقا سلام

آبی خوب ما سلام

سلام زمینِ سبز ما

سلام به آب، آبِ روان

سلام به نعمتِ خدا

سلام سلام، صدتا سلام
سلام خانم، سلام آقا
سلام مامان، سلام بابا

«مصطفی رحماندوست. کتاب نغمه‌ها»

شاهین
پرنده‌ای شکاری
خیلی سریع شاهین
اندازه‌ی عقاب
بال و پرش را بین

همیشه تو آسمون
می‌چرخه با مهارت

**چه چنگال‌هایی داره
بزرگه و با قدرت**

**همیشه تیز پروازه
خستگی هم نداره
بازم یه طعمه دیده
می‌خواد اونو برداره**

**وقتی که طعمه را دید
دُور می‌زنه با سرعت
با چنگال‌های قوی
تند و سریع و راحت**

با اون چشمای تیزش
هر چیزی را می‌بینه
پرنده‌ای شکاری
همین آقا شاهینه

«رحیمی نژاد»

چیک چیک
چیک چیک چیک، می‌پیچه
صدای قطره‌ی آب
خیال کنم یه چیزی
شده کلافه، بی‌تاب
صدا میاد از این‌ور
تو دستشوییه انگار

می‌خواد با این صداها
یکی بشه خیردار
خدای من نگاه کن!
خانم شیرِ آبه
درست اونو نبستن
نمی‌تونه بخوابه
میگم خانم ببخشید
می‌بندمش حسابی
میگه چه کار خوبی
هدر نمی‌ره آبی

«آزاده آشیان»

کبوتر نادان

دو کبوتر در لانه‌ای با هم زندگی می‌کردند. یکی نر بود و دیگری ماده. در فصل تابستان هر دو کبوتر برای جمع کردن دانه، از لانه خارج می‌شدند تا برای زمستان دانه جمع کنند. آن‌ها می‌خواستند انبارشان را پر کنند تا بدون غذا نمانند. آن دو هر روز به دشتهای اطراف لانه می‌رفتند. هم دانه می‌خوردند، هم در موقع برگشت به لانه، مقداری دانه با خود می‌آوردند و در انبار می‌گذاشتند تا این که روزی انبار پر شد. دو کبوتر خوشحال بودند که دیگر در زمستان بدون غذا نیستند. بعد از مدتی، هوای گرم تابستان، دانه‌ها را خشک کرد و در ظاهر دانه‌ها کمتر به نظر می‌رسیدند زیرا دانه‌ی خشک، جای

کمتری را اشغال می‌کند. کبوتر نر پس از مدتی به سراغ انبار رفت و دید اندازه‌ی دانه‌ها کمتر شده است. فکر کرد کبوتر ماده، آن‌ها را خورده است. با عجله به سراغ او رفت و گفت: «چرا دانه‌ها را خوردی؟ مگر قرار نبود برای زمستان بماند و با هم از آن‌ها استفاده کنیم؟» کبوتر ماده هرچه اصرار کرد که من دانه‌ها را نخورده‌ام، کبوتر نر چون به شدت عصبانی شده بود، به حرفش گوش نمی‌کرد. بعد به طرف او حمله کرد و به او ضربه‌ای زد. آن قدر کبوتر ماده را زد که بدنش مجروح شد و جان داد.

زمستان که رسید، مقداری باران روی دانه‌ها ریخت و بعد از مدتی، دانه‌ها دوباره به اندازه‌ی اول بزرگ شد. کبوتر نر وقتی دانه‌ها را دید، تعجب کرد. بعد از کمی فکر کردن، تازه فهمید

چه اتفاقی افتاده است. او به شدت پشیمان شد و آن قدر گریه کرد که بیمار شد ولی پشیمانی سودی نداشت. حالا فهمیده بود برای انجام هر کار باید با دقت فکر کند تا نتیجه‌ی آن خوب باشد و موجب پشیمانی نشود و به قول معروف «عجله کار شیطان است.»

«بازنویسی کلیله و دمنه: فاطمه پیرهادی»

جایزه مال کیست؟

ظهر جمعه بود و همه در خانه‌ی بابابزرگ جمع بودند. امیر، مینا، آرتین و شایسته که با هم پسر عمو و دختر عمو هستند، به همراه بابابزرگ رفته بودند توی حیاط تا در رسیدگی به گل‌ها و درخت‌ها به او کمک کنند. مینا به گل‌ها آب می‌داد، امیر به بابابزرگ کمک می‌کرد تا برگ‌های زرد را جمع کند. آرتین به

باغچه آب می‌داد و شایسته در ظرفی که در گوشه‌ی حیاط برای پرنده‌ها گذاشته بودند، دانه می‌ریخت. این‌ها کارهایی بود که بچه‌ها روزهای جمعه‌ی هر هفته انجام می‌دادند. وقتی کارها تمام می‌شد، بابابزرگ به آن‌ها جایزه می‌داد. این دفعه هم بابابزرگ به بچه‌ها جایزه داد اما یک جایزه‌ی عجیب و غریب. او به بچه‌ها دانه‌های لوبیا داد و گفت چطور می‌توانند آن را بکارند و هفته‌ی بعد با خودشان بیاورند تا جایزه‌ی اصلی را بگیرند.

امیر دانه‌ی لوبیا را به خانه برد اما یادش رفت که دانه را بکارد. دانه‌ی لوبیا در جیب شلوارش جا ماند. شایسته دانه‌ی لوبیا را کاشت و کنار پنجره‌ی آشپزخانه گذاشت اما یادش رفت که به آن آب بدهد. آرتین لوبیا را کاشت و دو روز به آن آب

داد و از آن مراقبت کرد. حتی بعضی وقتها برای دانه‌اش کتاب قصه می‌خواند اما چند روز که گذشت و دید چیزی از گلدان بیرون نیامده، نه به دانه آب داد و نه از آن مراقبت کرد. مینا دانه‌ی لوبیا را در یک گلدان کاشت و کنار پنجره‌ی اتاقش گذاشت و هر روز به آن آب داد.

روز جمعه رسید و همه همراه با بچه‌ها به خانه‌ی بابابزرگ رفتند. بابابزرگ گفت: «فکر می‌کنید جایزه را به چه کسی باید داد؟» همه به مینا نگاه کردند اما همه دلشان جایزه می‌خواست. بابابزرگ گفت: «من به همه جایزه می‌دهم اما این بار جایزه‌ای که می‌خواهم به شما بدهم، همین الان در دست‌های شماست.» بچه‌ها به دست‌هایشان نگاه کردند. امیر به

دانه‌ی لوبیا. مینا به ساقه‌ی سبزی که در گلدان بود، آرتین به گلدان خالی و شایسته به ساقه‌ای که از تشنگی جان نداشت. بابابزرگ گفت: «بچه‌های خوبم! اگر من امروز یک حیاط به این قشنگی دارم و بچه‌هایی به این خوبی، به این دلیل است که برای آن‌ها زحمت کشیده‌ام. مواظب بودم تا به موقع به آن‌ها برسیم و یادم نرفته که چه کارهایی باید بکنم. عجله هم نکردم.» مینا خندید و گفت: «من جایزه‌ام را دوست دارم.» امیر گفت: «من دانه‌ام را می‌کارم.» شایسته گفت: «من هم یادم می‌ماند که باید به گلم برسیم.» آرتین هم گفت: «من دیگه عجله نمی‌کنم.» همه با هم مثل همیشه به بابابزرگ کمک کردند تا کارهای حیاط را انجام دهد.

«اکرم محمدی: سلامت»

معامله‌ی پر سود

روزی پسر بچه‌ای به نام «حسام» از درد شدید دندان از خواب بیدار شد. دندانش به شدت درد می‌کرد و پول نداشت تا برای معالجه‌ی آن پیش دندانپزشک برود. حسام که هم گرسنه بود و هم دندان درد داشت، از خانه خارج شد و سرگردان در خیابان‌ها می‌گشت تا شاید درد را فراموش کند اما دندانش همچنان درد می‌کرد. حسام رفت تا به یک نانواپی رسید که نان‌های تازه و داغ می‌فروخت. در کنار نانواپی مطب یک دندانپزشک بود و دندانپزشک آن‌جا کنار همسایه‌ی نانوایش نشسته بود و نان داغ می‌خورد. بوی نان تمام فضا را پر کرده بود. حسام بو کشید و آب‌دهانش راه افتاد و بیشتر احساس

گرسنگی کرد. همان جا ایستاد و به نان‌ها خیره شد. نانوا وقتی او را دید، خواست کمی شوخی کند. به او گفت: «چرا این طوری به نان‌ها خیره شده‌ای؟ تا به حال نان ندیده‌ای؟» حسام جواب داد: «چرا، دیده‌ام، اما به نظر می‌رسد نان‌هایت خیلی تازه و خوشمزه است.» مرد گفت: «بیا و هرچه می‌خواهی بخر.» حسام گفت: «اما من پول ندارم.» نانوا به نان‌ها اشاره کرد و به حسام گفت: «بگو ببینم، تو می‌توانی تمام این نان‌ها را بخوری؟» حسام با قاطعیت گفت: «بله، می‌توانم.» نانوا گفت: «اگر نتوانستی، با تو چه کنم؟» حسام جواب داد: «یک دندان از دندان‌هایم را بکش.» مرد خندید و گفت: «من موافقم، این همسایه‌ی من دندانپزشک است و شاهد قرار ماست. فکر فرار به سرت نزند!» حسام گفت: «فکر می‌کنی من ترسو هستم که فرار

کنم؟ بیا قرارمان را اجرا کنیم.» نانوا به همسایهی دندانپزشکش رو کرد و گفت: «شنیدی؟ اگر این بچه نتواند تمام این نان‌ها را بخورد، باید یک دندانش را بکشی من خودم دستمزد تو را می‌دهم.» حسام با اشتهای فراوان شروع به خوردن کرد آن قدر خورد و خورد تا شکمش پر و سیر شد. بعد دست از خوردن کشید و به نانوا گفت: «متأسفم آقا، نمی‌توانم تمام نان‌ها را بخورم. دندانم را بکش، من آماده‌ام.» حسام با دندانپزشک به مطب او رفت و دهانش را باز کرد و دندان پوسیده‌اش را نشان داد. دندانپزشک نگاه کرد و دید که دندانش خراب و پوسیده است و آن را کشید. حسام از درد خلاص شد و پیش نانوا برگشت. خوشحال بود و می‌خندید. گفت: «امیدوارم همیشه سالم باشی و خدا به تو طول عمر بدهد. از نان‌های

خوشمزجات به من دادی و مرا از شر دندان خرابم خلاص کردی. واقعاً معاملهی پر سودی بود.» بعد هم خداحافظی کرد و رفت.

«ترجمه: دکتر احمد خواجه‌ایم»

بدن من

بدن ما مانند یک ماشین پیچیده‌ی شگفت‌آور است. سوخت این ماشین که آن را به کار می‌اندازد، غذایی است که می‌خوریم و اکسیژنی است که از هوا دریافت می‌کنیم. یک ماشین شاید از صدها یا حتی هزاران قطعه درست شده باشد، اما بدن انسان از میلیون‌ها بخش درست شده است! پوست، استخوان‌ها، عضلات و تمامی اندام‌های مختلف بدن انسان، از اجزای بسیار کوچکی به نام «سلول» تشکیل شده است. این سلول‌ها برای کار کردن با

هم هماهنگ هستند تا ما بتوانیم غذا بخوریم، بخوابیم، تنفس کنیم، راه برویم، بخندیم و ماهنامه خودمان را بخوانیم.

دست را به صورت بکش! چه چیزهایی در صورت خود پیدا می‌کنی؟ چشم‌ها، گوش‌ها، بینی و دهان. هر کدام از این اندام‌ها، یکی از حواس ما را تشکیل می‌دهند. ما در بدن خود پنج حس به نام «حواس پنج‌گانه» داریم. بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی و لامسه. بدون این حواس نمی‌توانیم از آنچه در زندگی می‌گذرد، با خبر شویم.

«دایره المعارف علوم برای کودکان. مترجم مجید عمیق»

چیستان

* راه می‌ره تو بیابون، بار می‌کشه فراوون، خار می‌خوره به جای

نون

*** خزنده خطرناکی که اگر آن را وارونه کنیم، رام می‌شود.**

—اولم این سرِ گاو

دومم آن سرِ گاو

سومم آخر روز

چهارم، حرف دوم هنوز

*** آن چیست که دو حرف اول آن، اول گاه است و دو حرف**

آخرش، پایان آهو

*** آن چه میوه‌ای است که حرف اولش اول سیر است، حرف**

دومش دوم چین و سومش آخر آب.

پاسخ چیستان‌ها در صفحه‌ی آخر

معمای گل واقعی

در سال‌های بسیار دور در دو سرزمین مختلف، دو فرمانروا

زندگی می‌کردند که به دلیل خردمندی و هوش زیاد بسیار مشهور بودند. این دو فرمانروا یکی در شرق بود و دیگری در غرب. هنگام دیدار فرمانروای شرق از سرزمین غرب، فرمانروای غرب تصمیم گرفت با طرح چند سؤال و معما، خردمندی فرمانروای شرق را آزمایش کند. فرمانروای شرق تمام آزمایش‌ها را به راحتی گذراند تا این که فرمانروای غرب، او را به اتاقی پر از گل‌های رنگارنگ برد. فرمانروای غرب از ماهرترین هنرمندان سرزمین خود خواسته بود گل‌هایی شبیه گل‌های باغ بسازند و در اتاق بگذارند. این گل‌ها با گل‌های واقعی باغ، هیچ تفاوتی نداشت. فرمانروای غرب به فرمانروای شرق گفت: «در میان این گل‌های مصنوعی، یک گل طبیعی وجود دارد. آزمایش این است که آن را پیدا کنی.»

فرمانروای شرق برای یافتن کوچک‌ترین تفاوتی، تمام گل‌ها را یکی یکی نگاه کرد. به دنبال علامت پژمردگی و بی‌روحي در برگ‌ها و گلبرگ‌ها گشت، ولی برگ‌ها و گلبرگ‌های تمام گل‌ها در تمام حالت‌ها زنده به نظر می‌رسیدند. بوی آن‌ها هم هیچ کمکی به او نمی‌کرد چون تمام اتاق از بوی خوش گل‌های مختلف پر بود. فرمانروای شرق گفت: «این اتاق خیلی گرم است. اگر ممکن است، دستور دهید پرده‌ها را کنار بزنند تا هوای تازه وارد اتاق شود. هوای تازه سبب می‌شود ذهنم باز شود و بهتر بتوانم فکر کنم.» فرمانروای غرب پذیرفت. چند دقیقه پس از کنار رفتن پرده‌ها، فرمانروای شرق دانست که در میان آن همه گل، کدام یک واقعی است. او چگونه گل واقعی را شناخت؟ پاسخ در صفحه‌ی آخر

«هم قصه. هم معما: مترجم داود شعبانی»

لطیف مثل لطیفه

😊 پسری به پدرش گفت: «پدر جان، من دیشب خواب دیدم شیشه به پایم رفته و خون آمده است!» پدر با عصبانیت گفت: «صد بار به تو گفتم پا برهنه راه نرو!»

😊 روزی شخصی به حمام رفت و بدون خیس کردن موهایش آن را با شامپو شست. از او پرسیدند: «چرا این کار را کردی؟» گفت: «چون روی شامپو نوشته بود، برای موهای خشک!»

😊 پسری در مدرسه آگهی کرد: «دفتر دیکته‌ی این‌جانب، دیروز گم شده است. از یابنده تقاضا می‌شود آبروداری کند و یک عدد ۲ به نمره‌ی صفر من اضافه کند!»

😊 مدیر یک تیمارستان از پنجره‌ی اتاقش دید که همه‌ی

دیوانه‌ها در حیاط، صدای موتور درمی‌آورند و می‌دوند بجز
یک نفر. فکر کرد او عاقل شده، پیش او رفت و پرسید: «چرا
موتورسواری نمی‌کنی؟» او جواب داد: «منتظر مسافر بودم، بپر
بالا تا برویم.»

😊 اولی: «اسم پسر را چی گذاشتی؟» دومی: «سامان!»
اولی: «سیمان می‌گذاشتی، سنگین‌تر بود.»
زنگ تفریح

در یک تست هوش شرکت کن! باید پس از خواندن سؤال، فقط
در ۵ ثانیه به آن جواب بدهی. دقت کن که آسان بودن سؤال‌ها
گولت نزنند!

۱. بعضی از ماه‌ها ۳۰ روز دارند و بعضی ۳۱ روز. چند ماه ۲۹ روز
دارد؟

۲. اگر دکتر به شما ۳ قرص بدهد و بگوید هر نیم‌ساعت، یک قرص بخور، چقدر طول می‌کشد تا تمام قرص‌ها خورده شود؟

۳. ساعت ۸ شب به رختخواب رفتیم و ساعت ۱ کوک کردم که ۹ صبح زنگ بزند. وقتی با صدای زنگ بیدار شدم، چند ساعت خوابیده بودم؟

۴. عدد ۳۰ را به نیم تقسیم کنید و عدد ۱۰ را به حاصل آن اضافه کنید. چه عددی به دست می‌آید؟

۵. مزرعه‌داری ۱۷ گوسفند زنده داشت. تمام گوسفندهایش به جز ۹ تا مردند. چند گوسفند زنده برایش باقی ماند؟

«بهر روز هژبری، کیهان بچه‌ها»

پاسخ تست‌های هوش

۱. تمام ماه‌ها حداقل ۲۹ روز را دارند.

۲. یک ساعت (شما یک قرص را در ساعت ۱ و دیگری را در ساعت ۱/۳۰ و سومی را در ساعت ۲ می‌خورید).
۳. ساعت کوکی نمی‌تواند شب و روز را تشخیص دهد پس به اولین ساعت ۹ که برسد یعنی ساعت ۹ شب، زنگ می‌زند.
۴. حاصل ۷۰ است.
۵. او ۹ گوسفند خواهد داشت.
- پاسخ چیستان و معما
شتر، مار، گوزن، گاهو، سیب
زنبوری از پنجره داخل شد و یک راست به سراغ گل طبیعی
رفت.